

# مرگ شاه سونگور



ادبیات جهان - ۸۰

رمان - ۶۷

---

سرشناسه: گوده، لوران، ۱۹۷۲ – Gaude, Laurent. م.  
عنوان و پدیدآور: مرگ شاه سونگور/ لوران گوده، ترجمه حسین سلیمانی نژاد.  
مشخصات نشر: تهران، ققنوس، ۱۳۸۵.  
مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.  
فروست: (ادبیات جهان؛ ۸۰: رمان؛ ۶۷).  
شابک: 964-311-686-7  
یادداشت: فیپا.  
یادداشت: عنوان اصلی: la mort du roi Tsongor roman, c2002  
موضوع: داستان‌های فرانسه – قرن ۲۰.  
شناسه افزوده: سلیمانی نژاد، حسین، ۱۳۵۵ – ، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۷۹: ۱۳۸۵ م۴ ۱۳۸۵ / ۴۵ و/  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲  
شماره کتابخانه ملی: ۲۱۲۴۶ – ۸۵

---

# مرگ شاه سونگور



لوران گوده

ترجمه حسین سلیمانی نژاد

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**La Mort Du Roi Tsongor**

*Laurent Gaudé*

Babel, 2004



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

لوران گوده

مرگ شاه سونگور

ترجمه حسین سلیمانی نژاد

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۸۵

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷ - ۶۸۶ - ۳۱۱ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 311 - 686 - 7

info@qoqnoos.ir

www.qoqnoos.ir

*Printed in Iran*



## فهرست



---

---

فصل یکم	شب دراز بی خوابی شاه سونگور .....	۷
فصل دوم	درفش سوبا .....	۵۳
فصل سوم	چنگ .....	۷۷
فصل چهارم	مناصره مصعب .....	۱۰۷
فصل پنجم	فراموش شده .....	۱۴۹
فصل ششم	آفرین منزلگاه .....	۱۹۳



## فصل یکم

شب دراز بی خوابی شاه سونگور





کاتابلونگا معمولاً اولین کسی بود که در قصر از خواب برمی‌خاست. در حالی که شب در بیرون قصر با تمام وزنش بر تپه‌ها سنگینی می‌کرد، او در دالان‌های خالی قدم می‌زد. گام که برمی‌داشت کوچک‌ترین صدایی بلند نمی‌شد. بی‌آن‌که به کسی بر بخورد، از اتاقش به تالار چهارپایهٔ زرین رفت. نیم‌رخش به تصویر مه‌آلود مردی می‌مانست که در امتداد دیوارها در حرکت است. همیشه همین‌طور بود. او پیش از سر برآوردن خورشید و در خاموشی وظیفه‌اش را انجام می‌داد.

اما آن روز صبح تنها نبود. آن روز، جنب‌وجوش تب‌آلودی در راهروها به چشم می‌خورد. ده‌ها و ده‌ها کارگر و باربر، محتاطانه می‌رفتند و می‌آمدند و آهسته سخن می‌گفتند تا مبادا کسی بیدار شود. انگار کشتی‌ای بزرگ، شبانه و در خفا، در حال خالی کردن بار قاچاقش باشد. همه در سکوت به کار خود سرگرم بودند. در قصر مصعب خبری از شب نبود و کار بی‌وقعه ادامه داشت.

از چند هفته پیش، مصعب تبدیل به قلب تپنده فعالیت‌های مورچه‌وار شده بود. شاه سونگور قصد داشت دخترش را به همسری شاهزاده سرزمین نمک درآورد. کاروان‌های بسیاری از نواحی دوردست می‌آمدند و ادویه و دام و پارچه به ارمغان می‌آوردند. معمارها مشغول عریض کردن میدان بزرگ درگاه قصر بودند. همه حوض‌ها آذین شده بود و فروشندگان در ستونی طویل، کیسه‌های بی‌شمار گل آورده بودند. زندگی در مصعب با آهنگ تازه‌ای در جریان بود. هر روز که می‌گذشت، جمعیت افزایش می‌یافت. دیگر هزاران خیمه فشرده به هم در امتداد خاکریزهای بارو، حومه وسیع شهر را با پارچه‌های رنگارنگ نقاشی کرده بود و در آن‌ها فریاد بازی کودکان با سروصدای چهارپایان در هم می‌آمیخت. صحرانشین‌ها از راه دوری آمده بودند تا در این روز بزرگ حاضر باشند. آن‌ها از هر سو می‌آمدند تا مصعب را ببینند. می‌آمدند تا در جشن ازدواج سامیلیا، دختر شاه سونگور، شرکت کنند.

در طی چند هفته گذشته همه ساکنین مصعب و همه صحرانشینان هدایایی را که برای عروس آینده آورده بودند، در میدان اصلی گذاشته و تل عظیمی از گل، طلسم خوشبختی، کیسه غلات و سبوهای شراب فراهم آورده بودند. همه می‌خواستند به دختر شاه سونگور هدیه‌ای تحسین‌آمیز بدهند و برایش دعای خیر بخوانند.

باری آن شب، خدمتکاران قصر وظیفه داشتند میدان را از پیشکشی‌ها خالی کنند. نباید چیزی بر جای می‌ماند. شاه پیر مصعب می‌خواست میدانگاه را آراسته و تابناک ببیند. می‌خواست همه صحن قصر با گل سرخ پوشیده شود. می‌خواست صاحب‌منصبان با لباس‌هایی فاخر در آن‌جا

استقرار یابند. شاهزاده کوام فرستادگانی روانه ساخته بود تا هدایایش را به پای شاه بریزند. روز تقدیم هدایا، سرآغاز مراسم ازدواج بود. می‌بایست همه چیز مهیا می‌شد.

در تمام طول شب، خدمتکاران بین کوه هدایا در میدان و تالارهای قصر، پیوسته در آمد و شد بودند. آن‌ها صدها کیسه گل و جواهرات را جابجا کردند. بی سروصدا و با نظم و ترتیب خاصی، طلسم‌ها و مجسمه‌ها و فرش‌ها را در کاشانه‌های مختلف قصر جای می‌دادند. می‌بایست میدان بزرگ را خالی می‌کردند و قصر را با نشان‌های عاطفه و علاقه مردم می‌انباشتند. باید شاهزاده‌خانم سامیلیا در قصری آکنده از هزار عطر و رنگ از خواب برمی‌خاست. به همین دلیل بود که ستون دراز باربرها در سکوت کار می‌کردند. باید پیش از برخاستن پرنسس و ملازمانش کار خود را به اتمام می‌رساندند. وقت زیادی نداشتند. برخی از آن‌ها کاتابلونگا را دیده بودند و می‌دانستند که برخاستن وی به معنای برآمدن روز و بیدار شدن شاه است. به تدریج که کاتابلونگا در دالان‌های قصر پیش می‌رفت و به تالار چهارپایه زرین نزدیک می‌شد، تکاپو بیش‌تر می‌شد و سرعت و حجم کار خدمتکاران افزایش می‌یافت.

کاتابلونگا هیچ اضطرابی نداشت. همچون همیشه با آهنگ ملایم و مخصوص خویش گام برمی‌داشت و می‌دانست که هنوز تا بالا آمدن روز فرصت کافی دارد. می‌دانست - همچون دیگر روزها در سال‌های گذشته - که وقتی شاه بخواهد چشمانش را بگشاید، او بر بالینش حاضر خواهد بود. با خود می‌گفت که امروز اولین و قطعاً آخرین بار است که

چنین جمعیتی را به هنگام قدم زدن شبانه می‌بیند و زمزمه‌هایشان را در پی صدای گام‌هایش می‌شنود.

وقتی کاتابلونگا وارد تالار چهارپایهٔ زرین شد، ناگهان در جا خشکش زد. هوایی که به نوازش چهره‌اش می‌آمد، چیزی نامفهوم درگوشش نجوا می‌کرد. وقتی می‌خواست در را باز کند، یک آن به نظرش رسید که همه چیز رو به زوال است. خونسردی خود را بازیافت. برای برداشتن چهارپایهٔ زرین طول اتاق را پیمود، اما هنوز آن شیء مقدس را به دست نگرفته ناچار شد رهایش کند. لرزش دستانش دوباره پیغام می‌داد که همه چیز دارد پایان می‌پذیرد. این بار به نوای این احساس در وجودش گوش سپرد. گوش سپرد و هراسی وجودش را فراگرفت. گوش سپرد. دریافت که امروز همان روزی است که همه چیز تمام می‌شود. دریافت که امروز شاه سونگور را خواهد کشت. دریافت که امروز همان روزی است که پس زدنش محال است. دریافت که امروز، واپسین روز بیدار شدن شاه و آخرین روزی است که کاتابلونگای وحشی در پی‌اش و با آهنگ گام‌هایش از تالاری به تالار دیگر می‌رود و جزئی‌ترین خستگی‌هایش را زیر نظر دارد و ناله‌هایش را می‌شنود و فاخرترین کارها را به انجام می‌رساند. واپسین روزی که او حامل چهارپایهٔ زرین است.

برخاست. کوشید آشفته‌گی پاگرفته در وجودش را از خود دور سازد. چهارپایه را برداشت و دالان‌های قصر را پیمود. از اندیشهٔ پلیدی که به او می‌گفت امروز روز کشتن دوستش شاه سونگور است دندان به هم سایید.

وقتی سونگور بیدار شد، فوراً احساس کرد که امروز کوتاه‌تر از آن است که بتواند به تمام کارهایش برسد. نفس عمیقی کشید. می‌دانست که تا به شب، رنگ آرامش را نخواهد دید. به کاتابلونگا که در کنارش ایستاده بود سلام داد. با دیدنش احساس آرامش کرد. او سلام داد، اما کاتابلونگا به جای آن که مثل هر روز جواب سلامش را بدهد و گردن‌بند سلطنتی را به او بسپارد، با صدایی آهسته گفت:

– سونگور، می‌خواهم با تو حرف بزنم.

شاه پاسخ داد:

– گوش می‌کنم.

کاتابلونگا گفت:

– امروز، روز موعود است دوست من.

لحن غریبی در صدای نگاه‌دارنده چهارپایه بود، اما سونگور توجهی

نکرد. فقط گفت «می‌دانم» و روز آغاز شد.

در حقیقت سونگور نمی دانست کاتابلونگا در چه مورد می خواهد صحبت کند. شاید هم فکر می کرد خدمتکارش می خواهد در مورد چیزهایی سخن بگوید که خودش از آن ها باخبر است؛ در مورد مسائلی که از چند ماه پیش لحظه به لحظه به آن ها می اندیشد، یعنی ازدواج دخترش و مراسم امروز. پاسخش را بی اختیار داده بود. بی آن که فکر کند. اگر به خطوط رخسار خدمتکار پیرش دقیق می شد، غم ژرفی می دید که شاید همچون آهی در چهره به او می فهماند که کاتابلونگا نمی خواهد در مورد ازدواج با او سخن بگوید، بلکه موضوع دیگری در میان است. ماجرای کهنه که از دیرباز این دو مرد را به یکدیگر پیوند داده است.

ماجرا به دوره جوانی شاه سونگور بازمی گردد. او امپراتوری تحت سلطنت پدر را ترک گفت و هرگز به آن جا بازنگشت. او شاه پیر و دردمند را بر سریرش تنها گذاشت. سونگور رفت. می دانست که از شاه چیزی به او نمی رسد، بنابراین از تن دادن به تحقیر سر باز زد. رفت و بر چهره مردی که حاضر نبود به او چیزی ببخشد نف انداخت. تصمیم گرفت هیچ چشمداشتی از او نداشته باشد و دست به دامانش نشود. تصمیم گرفت مملکتی گسترده تر از سرزمینی که از آن محروم شده بسازد. دستانش پویا و نیرومند بود. پاهایش او را از جایی به جای دیگر می برد. قصد داشت قدم به سرزمین های جدید بگذارد. می خواست شمشیرش را بردارد و سرزمین های بلند آوازه را فتح کند. او حریص بود. حتی شب ها در خواب، نام ولایاتی را که آرزوی فتحشان را داشت نجوا می کرد. می خواست سیمایش سیمای پیروزی باشد. هنوز جسد پدر سرد نشده، با افراد خود

رهسپار جنوب شد، با این نیت که هرگز بازنگردد و در آن‌جا تا نفس دارد به پیش برود و لوای نیاکانش را در همه جا به اهتزاز درآورد.

لشکرکشی‌های شاه سونگور بیست سال طول کشید. بیست سال زندگی در اردوگاه، نبرد و پیشروی. بیست سال سر نهادن بر بالش‌های بیداری و شتاب. بیست سال بررسی نقشه‌های گوناگون، طرح استراتژی، پیاده کردن نقشه حمله. او شکست‌ناپذیر بود. پس از هر پیروزی، دشمنانش را به سپاه خود می‌افزود و بدینسان به رغم کشته شدن برخی و معلولیت برخی دیگر از افرادش و به رغم گرسنگی بسیار، سپاهش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. عمر شاه سونگور بر پشت اسب و با شمشیری در دست سپری می‌شد. در طی یکی از لشکرکشی‌هایش، همچنان که سوار بر اسب بود زنی اختیار کرد و تولد هر یک از فرزندان با لهله گسترده یارانش همراه شد که در آتش کارزار، عرق می‌ریختند. بیست سال جدال و کشورگشایی تا رسیدن به دیار خمیدگان. دیاری که آخرین سرزمین کشف نشده قاره بود. سرزمینی در انتهای دنیا. پس از آن، چیزی وجود نداشت مگر اقیانوس و ظلمات. خمیده‌ها قبیله‌ای وحشی بودند که به شکلی پراکنده در کومه‌هایی گلی و محقر به سر می‌بردند. نه رئیسی داشتند و نه سپاهی. زنجیری متشکل از چندین قریه. در آن‌جا هر مردی با چند زن می‌زیست و از دنیای پیرامون خود خبر نداشت. آن‌ها مردمانی بلندقامت و لاغر و برخی به شکل اسکلت بودند. به این سبب به آن‌ها خمیده می‌گفتند که کومه‌هایشان بر خلاف قامت بسیار بلندشان، هرگز به بلندی یک اسب نمی‌رسید. کسی نمی‌دانست چرا آن‌ها کلبه‌هایشان را متناسب با قد خود نمی‌سازند. زندگی در چنین کومه‌های کوچکی به آن‌ها ظاهر مردمانی خمیده می‌داد. مردانی غول‌پیکر که هیچ‌گاه راست

نمی‌ایستادند. مردانی لاغر و کشیده که با پشتی قوز کرده، شب‌ها در جاده‌های خاک‌آلود قدم می‌زدند. گویی آسمان با تمام وزنش بر شان‌هایشان افتاده باشد. در پیکارهای تن به تن، خوفناک‌ترین حریفان به شمار می‌رفتند. آن‌ها چالاک و بی‌رحم بودند. تمام هیکل خمیده خود را راست می‌کردند و به مانند یوزپلنگی گرسنه، به دشمنان خود یورش می‌بردند. حتی وقتی سلاحی نداشتند هراس‌انگیز بودند. امکان حبس کردنشان وجود نداشت، زیرا با دیدن اولین غریبه، با تمام توان به وی حمله می‌کردند و سپس از پایش درمی‌آوردند. بارها و بارها خمیده‌ها دستجمعی به روی زندانبان‌های خود ریخته و آن‌ها را با دندان تکه و پاره کرده بودند. گاز می‌گرفتند، چنگ می‌انداختند، هوار می‌کشیدند و بر سر جنازه دشمن خود آن قدر پایکوبی می‌کردند تا از او چیزی جز مستی گوشت بر جای نمی‌ماند. آن‌ها مخوف بودند، اما در برابر شاه سوئگور توانستند فقط ذره‌ای مقاومت از خود نشان دهند. شاه بی‌هیچ هراسی وارد سرزمین خمیدگان شد. روستاها را یکی پس از دیگری به آتش کشید. همه چیز خاکستر شد و از دیار آن‌ها جز زمینی خشک و تهی چیزی بر جای نماند. شب‌ها صدای ضجه خمیده‌ها به گوش می‌رسید که به سبب گرفتار شدن به چنین لعنتی به آسمان دشنام می‌دادند.

کاتابلونگا یکی از آن‌ها بود. شاید یکی از آخرین نفراتی که پس از اتمام کشورگشایی شاه، جان سالم به در برد. کومه او هم به مانند دیگران فرو ریخت. زن‌هایش پس از تجاوز کشته شدند. او همه چیز را از دست داد. اما به دلیلی که هرگز کسی از آن چیزی نگفت، همچون دیگر برادرانش واکنشی از خود نشان نداد. او به اولین سربازانی که دید یورش نبرد تا بینیشان را با دندان بکند و دستان خود را با خون انتقام بشوید. خیر.



او صبر کرد. مدت زیادی صبر کرد. منتظر شد تا تمام سرزمینش به تصرف درآید. منتظر شد تا شاه سونگور آخرین قرارگاهش را در دیار پهناور و مقهورش برپا کند. آن‌گاه از بیشه‌ای که در آن پنهان شده بود بیرون آمد. روزی باشکوه، روشن و آرام بود. دیگر هیچ سربازی نمی‌جنگید. دیگر جنگ و جدال در هیچ کجا دیده نمی‌شد. دیگر هیچ کومه‌ای سرپا نبود. همه سپاهیان در قرارگاه وسیع خود یا مشغول استراحت بودند و یا پیروزی خود را جشن می‌گرفتند. برخی از آن‌ها سلاح‌های خود را تمیز می‌کردند. برخی دیگر به پاهای دردناک خود آرامش می‌دادند. همه حرف می‌زدند و غنائم خود را با یکدیگر مبادله می‌کردند.

کاتابلونگا به ورودی قرارگاه رسید. برهنه بود. سلاحی نداشت. سرش را بالا گرفته بود. نمی‌ترسید. به سربازانی که راهش را می‌بستند و از او می‌پرسیدند چه می‌خواهد، پاسخ می‌داد که باید شاه را ببیند. صلابت و آرامش صدایش، او را تا نزد شاه سونگور پیش برد. تمام قرارگاه را پیمود. چندین ساعت راه رفت، چه این سپاه خونریز که تنها کارش کشورگشایی بود، با افرادی شبیه به هم و نشسته در کنار یکدیگر، انتهای بی‌نهایتی نداشت. با سری افراشته، زیر آفتاب گام برمی‌داشت. تماشای راه رفتن یک خمیده به این شکل، باوقار، مصمم و بزرگ‌منش، بسیار شگفت به نظر می‌رسید و نحوه راه رفتنش در خیل سربازان منظره‌بدیعی آفریده بود. همه آن‌ها می‌خواستند ببینند مرد وحشی چه می‌خواهد. می‌خواستند ببینند چه سرنوشتی در انتظارش است. شاه سونگور از دور، ابری از گرد و خاک دید. در بین سربازان کنجکاو، هیکل مردی را تشخیص داد که از جمعیت یک سر و گردن بالاتر بود. دست از خوردن کشید و برخاست. وقتی مرد وحشی در برابرش قرار گرفت، شاه در سکوت مدتی به وی نگریست.

سپس از او که هر لحظه می‌توانست به سویش حمله‌ور شود و با دندان‌هایش تکه و پاره‌اش کند پرسید:

— که هستی؟

— نام من کاتابلونگاست.

سکوتی ژرف سربازانی را که به دور چادر شاه گرد آمده بودند در بر گرفت. همگی از گیرایی صدای مرد وحشی و از روانی واژه‌هایی که از دهانش بیرون می‌آمد غافلگیر شده بودند. او برهنه و ژولیده‌مو بود. چشمانش از تابش خورشید سرخ شده بود. شاه سونگور در برابرش به کودکی نحیف می‌مانست. پرسید:

— چه می‌خواهی؟

کاتابلونگا پاسخ نداد. گویی متوجه سؤال نشده بود. هر دو مرد مدتی دراز به یکدیگر چشم دوختند. سپس مرد وحشی سخن گفت:

— من کاتابلونگا هستم و به سؤالات تو پاسخ نمی‌دهم. من هر گاه که بخواهم حرف می‌زنم. آمده‌ام تا ببینم و در مقابل تمام افرادت آنچه باید، به تو بگویم. تو خانه‌ام را ویران کردی و زن‌هایم را کشتی. با سُم اسبانت سرزمینم را لگدمال کردی. سربازانت هوای مرا تنفس کردند و از دوستانم حیواناتی فراری ساختند که برای لقمه‌ای نان با میمون‌ها گلاویز می‌شوند. تو از دوردست‌ها آمدی. آمدی و هست و نیستم را سوزاندی. کسی نمی‌تواند دارایی کاتابلونگا را بسوزاند و جان سالم به در ببرد. من این‌جا می‌باشم. در برابرت. این‌جا. میان تمام افراد گرد آمده‌ات. می‌خواهم این را بگویم. بگویم که من، کاتابلونگا، تو را خواهم کشت. کشتنت حق من است، به خاطر کلبه‌ فرو ریخته‌ام، به خاطر زن‌های قربانی شده و سرزمین سوخته‌ام.

در قرارگاه هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. نه کوچک‌ترین صدای به هم خوردن شمشیر و نه صدای زمزمهٔ سربازان برای گفتن سخنی. همه منتظر تصمیم شاه بودند. همه آماده بودند تا با علامت سر فرمانروا، به سوی مرد وحشی هجوم ببرند و کارش را یکسره سازند. اما سونگور جم نمی‌خورد. جوش و خروشی در وجودش برپا شده بود. بیست سال نفرت انباشته شده نسبت به خویش. بیست سال و سوسهٔ جنگ و قتل عام. او به مرد مقابل خود می‌نگریست. با دقت. با احترام و اندکی مهربانی. گفت:

— من شاه سونگور هستم. قلمرو من حد و مرزی ندارد. محدودهٔ فرمانروایی پدرانم در مقایسه با ملک من، ریگی بیش نبود. من شاه سونگورم و عمرم را بر پشت اسب گذرانده‌ام. با تیغ. بیست سال است که می‌جنگم. بیست سال مردمان جاهلی را به خدمت گرفتم که حتی اسمم را نمی‌دانستند. من تمام زمین را درنوردیدم و از آن برای خود باغی ساختم. تو آخرین دشمن از آخرین سرزمین هستی. می‌توانم تو را بکشم و سرت را بر سر نیزه‌ای بگذارم تا همه بدانند که زین پس، حاکم تمام این قاره چه کسی است. اما چنین کاری نمی‌کنم. دورهٔ ستیزه‌جویی به سر رسیده است. دیگر نمی‌خواهم پادشاهی خونریز باشم. حالا باید بر قلمروی که ساخته‌ام حکومت کنم. این کار را با تو شروع می‌کنم، کاتابلونگا. تو آخرین دشمن از آخرین سرزمینی و من از تو می‌خواهم که زین پس در کنارم بمانی. من، شاه سونگور، از تو می‌خواهم که چهارپایهٔ زرینم را با خود به هر کجا که می‌روم حمل کنی.

این بار همه‌مه‌گسترده‌ای در صفوف سپاه به راه افتاد. سربازان جمالات شاه را برای کسانی که نشنیده بودند تکرار می‌کردند. می‌خواستند منظور شاه را دریابند که مرد وحشی دوباره رشتهٔ سخن را به دست گرفت:

— حرف کاتابلونگا یکی است. من هیچ گاه سخنم را دو بار تکرار نمی‌کنم. به تو گفتم که تو را خواهم کشت.

شاه لب به دندان گزید. از مرد وحشی نمی‌ترسید، اما به نظرش رسید که دارد مغلوب می‌شود. بی‌آن که دلیلش را بداند، احساس کرد قادر است این موجود نزار و استخوانی را متقاعد سازد. احساس کرد که آرامشش بسته به اوست. پاسخ داد:

— من از تو نمی‌خواهم که از تصمیمت منصرف شوی. در برابر تمامی سپاهیانم، کاتابلونگا، پیشنهادم به تو این است. مرگ من از آن تو. این جا به تو می‌گویم، کشتن من حق توست. اما به تو پیشنهاد می‌کنم که در سال‌های آینده، حامل چهارپایهٔ زرینم باشی. به هر کجا که می‌روم همراهم باشی. به نزدیک خود نگاهت خواهم داشت. تو مراقبم خواهی بود. روزی که بخواهی تصمیمت را عملی سازی و انتقامت را بگیری، من با تو در نمی‌افتم. کاتابلونگا، هر وقت که اراده کنی، می‌توانی مرا بکشی. فردا، یک سال بعد، آخرین روز زندگی‌ات، وقتی پیر و فرتوت شوی. من مقاومت نمی‌کنم. کسی هم حق ندارد تو را بازخواست کند. کسی نمی‌تواند بگوید که تو قاتلی. چون مرگ من حق توست. فقط کافی است آنچه امروز به تو می‌دهم طلب نمایی.

سربازان حاج و واج مانده بودند. کسی نمی‌خواست شنیده‌هایش را باور کند. کسی نمی‌توانست باور کند که سرنوشت پهناورترین قلمرو زین‌پس در دست مردی وحشی است که اکنون برهنه و خونسرد، در میان زره‌ها و نیزه‌ها ایستاده است. کاتابلونگا آرام آرام به سوی شاه پیش رفت. حالا دیگر کاملاً نزدیکش بود. کاملاً بر سونگور تسلط داشت. جم نمی‌خورد.

— قبول می‌کنم سونگور. به تو خدمت خواهم کرد. با احترام. سایه‌ات خواهم بود. نوکرت. محرم اسرار. همه جا با تو خواهم بود. همچون فرمان‌بردارترین مردم. سپس تو را خواهم کشت. به خاطر سرزمینم و آنچه متعلق به من بود و تو به آتش کشیدی.

از آن روز به بعد کاتابلونگا نگاه‌دارنده چهارپایه زرین شاه شد. همه جا به دنبالش می‌رفت. سال‌ها گذشت. سونگور جنگ‌طلبی را کنار گذاشت. چندین شهر ساخت و فرزندانش را بزرگ نمود. آبراهه ساخت و به اداره سرزمینش پرداخت. مملکتش ترقی کرد. سال‌ها همچنان می‌گذشتند. پشتش کم‌کم خمیده و موهایش سپید شد. او بر امپراتوری بی‌کرانی فرمان می‌راند که مدام به جای جایش سر می‌زد تا از احوال مردمش آگاه باشد. کاتابلونگا همیشه همراهش بود. همچون سایه‌ای از نکوهش همواره پشت سرش راه می‌رفت. او خاطره خم‌خورده سال‌های جنگاوری‌اش بود. حضورش پیوسته او را به یاد جنایت و مصیبت می‌انداخت. بدینسان، سونگور هرگز نمی‌توانست کارهایی را که در طی بیست سال جوانی‌اش انجام داده بود به فراموشی بسپارد. جنگ آن‌جا بود. در وجود تکیده کسی که در کنارش گام برمی‌داشت. بی‌هیچ حرف و سخنی. کسی که می‌توانست هر آن‌گلویش را بدرد.

هر دو مرد با یکدیگر پیر می‌شدند. با گذر سال‌ها، برای یکدیگر همچون برادر شدند. گویی پیمان گذشته از یاد رفته بود. آن‌ها به یکدیگر پیوند خورده بودند. به واسطه دوستی‌ای ژرف و خاموش.

«می دانم.» سونگور این جمله را گفت، اما کاتابلونگا منظورش را نفهمید و قادر نبود بیش تر با او حرف بزند. شاید وقتش نرسیده بود. شاه سونگور پاسخ داد: «می دانم» و کاتابلونگا نگاهش را پایین افکند و به مانند هر روز او را ترک گفت. روز آغاز می شد و او اندوهگین بود. اما دیگر هیچ نگفت. همه درباریان از خواب بیدار شدند. اضطرابی پرهیاهو همه را می لرزاند. کارهای بسیاری برای انجام دادن وجود داشت. به جزئیات فراوانی باید پرداخته می شد. روز ازدواج سامیلیا، دختر شاه، بود. روز انجام مراسم آغازین بود و کنیزان از این سو به آن سو می دویدند، آخرین جواهرات را برق می انداختند و آخرین پارچه ها را گلدوزی می کردند.

شهر منتظر ورود فرستادگان داماد بود. مردم از ستون مردان و اسبانی سخن می راندند که قرار بود پی در پی وارد دربار شوند و کوه های طلا و پارچه و سنگ های قیمتی را بر زمین بگذارند. صحبت از اشیاء طرفه و عجیبی بود که کسی کاربردشان را نمی دانست، ولی نفس را در سینه ها

حبس می‌کرد. سامیلیا بسیار گرانقدر است. این جمله سونگور بود به کوام، پادشاه سرزمین نمک. کوام نیز تصمیم گرفت بیاید و دارایی اش را به پای سامیلیا بریزد. می‌خواست همه چیز را ببخشد. سرزمینش را، نامش را. حاضر بود همچون برده‌ها فقیر گردد. می‌دانست که با ثروت فراوانش نمی‌تواند چنین متاعی بخرد. می‌دانست که در برابر این زن، تنها و بی‌دبده است. صحبت از مملکتی تمام و کمال بود که به زودی در خیابان‌های شهر ریخته می‌شد. دارایی یک قوم که قرار بود در دربار و در برابر چهره خونسرد شاه سونگور روی هم انباشته گردد.

روز هدایا بود. خیابان‌های شهر آب و جارو شده بودند. تمام مسیر ورود کاروان را با گل سرخ فرش کرده بودند. پارچه‌های زربفت از پنجره‌ها آویزان بود. همه منتظر بودند تا اولین سوار از کاروان بی‌انتهای سرزمین نمک پدیدار گردد. چشمان همه مترصد گرد و غبار دشت «جنوب» بود. هر کس می‌خواست اولین نفری باشد که هیکل سواران کاروان را از دور می‌بیند. کسی متوجه نشد که مردانی بر فراز تپه‌های «شمال» مستقر شده و در آن‌جا قرارگاهی برپا کرده‌اند و مرکب‌هایشان را تیمار می‌کنند. کسی متوجه نشد که مردانی بی‌حرکت آن‌جا هستند و شهر را در واپسین دقایق استقبالش می‌پایند. آن‌ها آن‌جا، بر فراز تپه‌های شمال بودند. آرامششان خبر از بدبختی می‌داد.

روز به آرامی رو به افول بود. پرتوهای خورشید به رنگ قرمز و قهوه‌ای درآمدند. چلچله‌ها در آسمان، کمان‌های بزرگی نقاشی می‌کردند و به شکلی پایان‌ناپذیر بر میدان‌ها و چشمه‌ها فرود می‌آمدند. همه خاموش بودند. شاهراه بزرگ و خالی انتظار می‌کشید تا سم‌های اسب غریبه‌ها سر برسند و بر رویش راه بروند.

در یک آن، مردم چشم براه، متوجه آتش تپه‌های شمالی مصعب شدند. همزمان، ستیغ تپه‌ها گر گرفتند. مردم حیرت‌زده شدند. در طی روز هیچ جنب و جوشی در آن‌جا به چشم نخورده بود. هیچ کس متوجه هیزم فراهم آورده آن‌جا نشده بود. همه به جاده چشم دوختند و برخلاف انتظار، تپه‌ها را در شعله‌های جشن نورانی دیدند. شاه سونگور و خانواده‌اش بر مهتابی قصر ایستادند. می‌خواستند از تماشای این منظره لذت ببرند. اما خبری از ورود کسی نبود، جز چلچله‌هایی که می‌چرخیدند و خاکستر تپه‌ها که در هوای گرم شامگاهی موج می‌زد. ناگهان صدای پارس سگ‌های نگهبان دروازه غربی در فضا پیچید. شهر چنان در سکوت بود که عوعوی سگ‌ها به گوش همه می‌رسید؛ از مهتابی‌های قصر گرفته تا باریک‌ترین خیابان‌ها. سگ‌های دروازه غربی پارس می‌کردند و معنایش این بود که غریبه‌ای آن‌جا است. در برابر هر یک از دروازه‌های شهر، مردی زره‌پوش ایستاده بود با زنگوله‌هایی در میچ‌های دست و پا و دم‌گاو در دست چپ و زنجیری بسته به دوازده سگ در دست راست. آن‌ها دربان‌هایی بودند که با سگ‌هایشان وظیفه تعقیب را بر عهده داشتند و می‌بایست اشرار و میوه‌دزدها را از آن‌جا می‌رانند. سگ‌های شکاری در دروازه غربی پارس می‌کردند و شاه و شاهزاده خانم و تمام درباریان و مردم از خود می‌پرسیدند که چرا فرستاده‌ها از این دروازه آمده‌اند، حال آن‌که دروازه جنوبی برای ورودشان مهیا شده است. این اتفاق غیرمنتظره و نابخردانه، شاه سونگور را عصبی کرد و سبب شد از روی صندلی‌اش برخیزد. او خشمگین و بی‌قرار بود. مهتابی قصر بر تمام شهر مشرف بود و شاهراه بزرگ در زیر پایش قرار داشت. به خیابان چشم دوخت. منتظر نزدیک شدن کاروان هدایا بود. ولی کاروانی ندید.



در وسط خیابان، مردی تنها با شتر بزرگ و آراسته به هزار رنگش، با گام‌هایی آهسته و موزون پیش می‌آمد. حیوان و سوارش، همچون کشتی سوار بر امواج متلاطم، بالا و پایین می‌رفتند. او با همان کندی و رخوت قافله‌های بیابانگرد نزدیک می‌شد. به جای کاروان، مردی تنها وارد خیابان‌های مصعب شد. شاه منتظر بود. برخلاف میلش، از موضوعی مبهم احساس نگرانی می‌کرد. به نظرش رسید کارها آن‌گونه که باید به پیش نخواهند رفت. همین که سوار به درهای قصر رسید، درخواست کرد با شاه سونگور صحبت کند. تنها با شاه. این موضوع بر شگفتی مردم افزود، چون رسم بر این بود که هدایا در برابر چشم همگان اعطا شود؛ در برابر همسر آینده و خانواده‌اش. این بار هم شاه به این درخواست غیرمنتظره تن در داد. او تنها به همراه کاتابلونگا در تالار سریر به انتظار نشست.

مردی که خود را به او نمایاند، قامتی بلند داشت. تن‌پوشش از پارچه‌ای گرانبها و به رنگی تیره بود. بیش‌تر از زیورآلات، زره به تن داشت. انگشتر و گردن‌بندی نداشت، اما چندین جعبه کوچک چوبی حاوی طلسم خوشبختی به گردن آویخته بود. چهره‌اش را پوشانده بود، اما وقتی وارد تالار شد، فوراً زانو بر زمین نهاد و با سری افکنده به نشانه احترام، روبندش را کنار زد تا بیش از این چهره‌اش را مخفی نگه ندارد. با مشاهده سیمای مرد مسافر، احساس غریبی به شاه سونگور دست داد. احساس کرد که به گونه‌ای با وی آشناست. غریبه نگاهش را بالا برد و به سونگور دوخت. لب‌خندی به لب آورد. لب‌خندی دوستانه و شیرین. مدتی دیگر خاموش ماند تا شاید مخاطب به حضورش عادت کند. سپس گفت:

— درود بر شاه سونگور و اجدادش. آرزو مندم بوسه خدایان بر پیشانی‌ات بنشیند. می‌بینم که مرا نمی‌شناسی. تعجب نمی‌کنم، چرا که روزگار رخسارم را دگرگون کرده و برگونه‌هایم چین و شکن انداخته. اجازه می‌خواهم خود را معرفی کنم و دستتان را ببوسم. من سانگو کریم هستم. امیدوارم زمانه، دست‌کم نام مرا از ذهن شما پاک نکرده باشد.

شاه سونگور از جا پرید. نمی‌توانست باور کند. در برابرش سانگو کریم را می‌دید. شور و شعف وجودش را فراگرفت و در رگ و پی‌اش دوید. شتابزده میهمان خود را در آغوش کشید. سانگو کریم، چطور او را نشناخته بود؟ وقتی آن‌جا را ترک کرد کودکی بیش نبود. حالا یک مرد در برابرش ایستاده بود. سانگو کریم. پادشاه همیشه او را همچون پنجمین فرزند خود ناز و نوازش می‌کرد. همبازی فرزندانش و کسی بود که با آن‌ها تا پانزده سالگی بزرگ شده بود. سانگو به سن پانزده که رسید، از شاه اجازه رفتن خواست. می‌خواست دنیا را بگردد و به انسانی شایسته تبدیل شود. شاه سونگور به اکراه با درخواستش موافقت کرد. پس از گذشت سال‌ها و نرسیدن خبری از او، همه فراموشش کردند. سانگو کریم. او آن‌جا بود. در برابرش. خوش‌پوش. مغرور. یک شاهزاده‌خانه به دوش واقعی. شاه سونگور گفت:

— امروز از دیدنت بسیار خوشحالم، سانگو. بگذار نگاهت کنم و در آغوش بفشارم. نیرومند به نظر می‌رسی. چقدر خوشحالم! می‌دانی که فردا روز ازدواج سامیلیاست؟

مرد صحرانشین پاسخ داد:

— می‌دانم، سونگور.

— و به همین خاطر آمده‌ای، درست است؟ دقیقاً امروز آمده‌ای تا در کنار خانواده عروس باشی.

— به خاطر سامیلیا، بله.

پاسخ سانگو کریم سرد بود. یک گام به عقب رفت و استوار ایستاد. به چشمان شاه سونگور خیره شد. دوباره چهره پیرمرد محبوبش را می دید. هیچانزده شده بود، اما سعی می کرد احساسش را مهار کند. باید راسخ و پابرجا حرفش را به زبان می آورد. شاه سونگور پی برد که اتفاقی افتاده است. دوباره احساس کرد که روزی طولانی در پیش است و هراسی وجودش را لرزاند.

— سونگور، دوست دارم در فرصتی مناسب از حضور مجدد در قصر لذت ببرم. می خواهم زمان داشته باشم تا خوشحال و شادمان چهره های آشنای گذشته را بازشناسم. کسانی که مرا بزرگ کردند. کسانی که با آنها بازی کردم. همه ما با گذر زمان تغییر کرده ایم و حالا من دوست دارم یکایک افراد را با اشاره انگشت بازشناسم. می خواهم با شما غذا بخورم. همچون گذشته. می خواهم شهر را بگردم، چون شهر هم عوض شده است. اما برای این کارها نیامده ام. خوشحالم که مرا به خاطر آوردی و سپس شادمان شدی. بله، به خاطر سامیلیا آمده ام، همان طور که به خاطر او رفتم. می خواستم از دنیا درس های فراوانی بگیرم. ثروت و خرد ببندوزم. می خواستم لیاقت دخترت را داشته باشم. امروز بازگشته ام، چون دوران سرگردانی ام به پایان رسیده است. بازگشته ام، چون او متعلق به من است.

شاه سونگور، ناباورانه نگاهش می کرد. نزدیک بود خنده اش بگیرد.

— ولی سانگو... تو متوجه نشدی... سامیلیا... فردا ازدواج می کند... خودت دیدی... خیابان های شهر... خودت دیدی... همه دور و برت... امروز روز هدایاست. او فردا همسر کوام پادشاه سرزمین نمک خواهد

شد. متأسفم سانگو. من نمی دانستم که تو... چطور بگویم... که تو چنین احساسی داری... این گونه... من... می دانی که تو را مثل پسر خودم دوست دارم... ولی در این مورد... نه... واقعاً....

— من از احساساتم سخن نمی گویم، سونگور. زیرا چنین روزی، روز صحبت از احساسات نیست. من از عهد حرف می زنم. از قول شرف.

— چه می گویی سانگو؟

— می گویم که من سامیلیا را از کودکی می شناسم. از زمانی که با هم بازی می کردیم. می گویم که او را دوست دارم. من به خاطر او رفتم. به خاطر او برگشتم. ما با هم پیمانی بستیم. پیمانی که ما را به همدیگر پیوند داد. پیمانی که در تمام سال های آوارگی ام به آن وفادار ماندم.

سانگو کریم یکی از زره هایش را گشود و کهنه کاغذ تاشده ای را بیرون آورد و به سوی شاه گرفت. سونگور آن را خواند. آرام بود.

— این ها قول های کودکانه است. حرف هایی هستند که در زندگی گذشته گفته شده اند، سانگو.

— دخترت قول داده است، سونگور. و من به موقع آمده ام تا عهدمان را به خاطرش آورم. می خواهی دخترت پیمان شکن باشد؟

شاه برخاست. آتش خشم در وجودش زبانه می کشید. از این گونه رویارویی با سانگو کریم، رنجیده بود. از حرف هایی که به او می گفت، از خواسته ای که مطرح می کرد، از روزی که باید به پایان می رسید و نمی رسید دلگیر بود. به سردی پرسید:

— درخواستت از من چیست، سانگو؟

— دخترت.

— او فردا ازدواج می کند. قبلاً هم به تو گفتم.

— فردا ازدواج می‌کند، اما با من.

شاه سونگور سرپا ایستاده بود و نمی‌نشست. به مرد جوان می‌نگریست. گفت:

— سانگو کریم، تو از راه دوری آمده‌ای تا در این روز باسعادت، اندوه و خشم برایم به ارمغان آوری. باشد. از تو می‌خواهم یک شب به من فرصت دهی تا فکر کنم. فردا در اولین ساعات روز، جوابم را به تو خواهم داد. فردا همه شما خواهید دانست که دخترم با چه کسی ازدواج می‌کند. کسی که برگزیده نشود، چاره‌ای ندارد مگر آن که محو گردد یا در برابر غضب من زار زار بگرید.

سانگو کریم رفت. آتش تپه‌های شمال همچنان فروزان بود. انگار قصد نداشت به این زودی‌ها خاموش شود. تپه‌ها به مشعل‌های بزرگی شبیه بودند که در فروغ ملایم غروب به رقص درآمدہ باشند. شاه سونگور به آن‌ها می‌نگریست. با چهره‌ای مصمم. ابتدا تصور کرده بود فرستادگان کوام، پیش از ورود به شهر، خواسته‌اند روی تپه‌ها موضع بگیرند. سپس وقتی سانگو کریم را در برابر خود دید، اندیشید که او هم برای دخترش هدایایی پر زرق و برق آورده است. اکنون معنای این مشعل‌ها را می‌فهمید. می‌دانست که بر فراز هر یک از این تپه‌ها، سپاهی اردو زده و منتظر جواب است. می‌دانست این زبانه بلند آتش که در دوردست‌ها و در هوای گرم شامگاهی می‌رقصد، حاکی از بخت سیاهی است که هر آن ممکن است بر او و مصعب سایه افکند. شعله‌ها می‌گفتند: «سونگور، ما را ببین که تا کجا در آسمان بالا می‌رویم. نگاه کن چگونه قلۀ تپه‌های ولایت را با حرص و ولع می‌دریم. بدان که می‌توانیم همین گونه شهرت را